

آن حکومت اسلامی که در زندان از آن می گفتند

سالهای بی خبری از ضرورت حضور اتحاد شوروی در عرصه جهانی
یادداشت های زندان شاه- به آذین

صبحم به گفتگو و تلاش آشنائی می گذرد. از آقای حجتی خواهش می کنم کمی با هم راه برویم. لطف می کند و می پذیرد. قدم می زنیم. به درخواست من، از "حزب اسلامی" برایم می گوید: "هدف ما حکومت اسلام است" ما اسلام را تنها یک امر وجدانی نمی دانیم. اعتقاد به مبدا و معاد و اقرار به نبوت به جای خود اصل است،- و برای شیعه همچنین عدل و امامت. ولی، از این گذشته، اسلام قانون زندگی اجتماعی هم هست. قانونی جامع و بسط، معتدل، انعطاف پذیر که میتواند با پیشرفت تمدن هماهنگ باشد."

"من با شما درباره خود اسلام بحث نمی کنم. اما درباره حکومت اسلام، حکومت شرع، می پرسم آیا نمونه ای از آن در تاریخ سراغ دارید؟"

چشمش را از پشت عینک به من می دوزد و با شگفتی میگوید:

"خوب، البته، بهترین نمونه اش حکومت صدراسلام، خاصه دوره خلافت امیرالمومنین علی"،

به سادگی می پرسم:

"ببخشید، چند سال طول کشید؟"

"کدام؟ خلافت علی؟ چهار سال"

"بعدش گمان می کنم، استیلای معاویه بود، نه؟"

"چرا"

"و این آیا باز حکومت اسلام بود؟"

بی تردید می گوید:

"بنام اسلام، ولی مغایر با روح اسلام."

"و از آن به بعد، همین طور تا به امروز، نیست؟"

"بله، تا به امروز. هر چند با شدت و شعف."

"و حالا شما سعی تان در بازگشت به حکومت اسلامه، حکومت صدر اسلام."

"در خطوط کلیش، بله. با تطبیق بر مقتضیات زمان."

"بسیار خوب. ولی تجربه تاریخ در این هزارسید و اندی سال نشان داد که حکومت اسلام- به تعبیری که شما از آن می کنید- با طبیعت جامعه شهری و روابط پیچ در پیچ بسیارگسترده اش سازگار نیست. دلایلش هم جنبش ها و قیام های مکرری که در سراسر تاریخ اسلام با همین مدعای آرمانی درگرفت و بی رحمانه سرکوب شد، یا اگر برحسب تضاد در یک محدوده کوچک زمانی و مکانی به پیروزی لرزانی رسید، هرگز نتوانست ریشه به دواند و جامعه باز به همان مسیر معتاد خودش افتاد. با این حال، آیا باز باید به دنبال تجربه حکومت اسلام رفت؟"

نگاهش برقی می زند، ولی می کوشد تا خونسرد بماند:

"نه، نتیجه گیری تان درست نیست- اگر امری حق بود- که هست، و این ایمان ماست،- به فرض آن هم که ده بار یا صد بار شکست خورد، نباید گفت که با طبیعت سازگار نیست و از مبارزه در راهش دست کشید. بلکه باید از شکست پند گرفت و با کوشش و جانفشانی بیشتر امر حق را به کرسی نشانند."

نرم و آشتی جویانه می گویم:

"من به ایمانتان بر راستی احترام می گذارم" و نه تنها ایمان شما، هر نوع ایمان زنده و فعال را یک عامل مثبت و سازنده در تکوین سرنوشت بشر می دانم. برای من جنگ ایمان ها مقدس ترین و بارزترین جنگها، جنگ آگاهی زندگی است، به همین سبب، یقین داشته باشید که هیچ درپی نفی یا شکست ایمانتان نیستم، ذره ای نمی خواهم دست و دلتان را سست بکنم. آن هم در این روزگاردرگیری های جهانی، که ناچار **تا مدتی کنار هم خواهیم بود** و نیروی بازوی شما نیرومندی من هم به شمار خواهد آمد، و بالعکس".
سر به تصدیق تکان می دهد و، با نگاهی دور و اندیشمند، تقریباً زیر لب می گوید:

"خوب، البته!"
"می دانید، گفتگوی من و شما هیچ لازم نیست برای آن باشد که یکی مان دیگری را از موضع عقیدتیش بیرون بکنه و بیاره زیر پرچم خودش. دست کم برای کسانی که می دانند چه کاره اند و پی چه می روند، این کار هیچ نباشه بی نتیجه است، شک نیست، این هائی که به لطف نابردباری و ستم دستگاه اینجا هستند، خیلی چیزها از هم جداشان میکنه، و درست به همین علت باید سعی داشت به هم نزدیک شان کرد. برای رسید به هدف آزادی، که همه در آن شریک اند، این اولین قدمه، اما این هم هست که سرپوش گذاشتن روی اختلاف ها کار درستی نیست. برعکس، هرکس از هرافق فکری یا مسلکی باید خوب و روشن بدانه درچه چیزهای اساسی با دیگران اختلاف داره. اینجا دیگر جای آشتی و تعارف نیست. هرکسی در موقع خودش. آنوقت میشه آگاهانه موارد اشتراک را جست و در آنجا دوست و پشتیبان هم بود، دست به دست هم کارکرد، نیست؟"

اخمها در هم، چشمان نزدیک بین مهربانش را به من میدوزد و میگوید:
"چرا، درسته".

آهسته در کنار دیوارها قدم میزنیم. جوانانی که به ما برمی خورند، سلام می کنند و کوچه می دهند، ادب رایج زندان. بسیار مشتاقم بدانم دردیشان چه میگردد...
"با این مقدمات، اجازه میخوام به پرسم: شما برای پیروزی ایمانتان، برای به کرسی نشاندن امرحق، آیا تحول جامعه را از زمان صدر اسلام تا به امروز در نظر گرفته اید؟ آیا به مسائلی که تکامل تمدن کالائی، تمدن بازار فروش و منابع موارخام، برای دنیا بهمراه آورده، به صف آرائی جهانی امپریالیسم و سوسیالیسم، به کوتاه ترین راه برای رسیدن به استقلال همه جانبه سیاسی، اقتصادی، مالی، فنی، علمی توجه کرده اید؟ برای هر یک جوابی آماده دارید؟ چون اگر شما تلاشتان تنها دنباله همان **جنگ های معاویه و علی** باشد، بی تعارف بدانید که **ول معطلید...**"

می بینم که یکه میخورد و چانه باریکش، با آن ریش کوتاه تنک، میلرزد. ولی بازبرخود مسلط میشود. میگوید:

"البته، ما در دنیای امروزه زندگی میکنیم و ناچاریم ترکیب و تمایل طبقات مردم را در نظر بگیریم. ما سعی داریم با مسائل جامعه شناسی و اقتصاد آشنا بشیم و از علم امروزه کمک بخواهیم. ما با استبداد و امپریالیسم می جنگیم، از **سوسیالیسم** هم چیزهائی را که در جامعیت احکام اسلام می گنجد می پذیریم.

ولی باز تکرار می کنم: همه اینها در چارچوب احکام اسلام و در جهت کلی حکومت اسلام.
"بسیار خوب. راهی است که میروید. رسیدن و نرسیدنش، امر دیگریه. اما همین خوبه که از جا کنده شده اید. اسلام با شما چهره تازه ای میگیره، جوان میشه. امروز دیگر در موضع دیروزش نیست، فردا هم در موضع امروزی نخواهد بود. بله، عمده همینیه که راه افتاده اید. نارسائی های اصول پذیرفته تان را خود حرکت و الزاماتش تصحیح خواهد کرد. موفق باشید!"

جوانان گروه "ملل اسلامی" تا کنون یک دو بار آمده اند و با اشاره چشم و سر، یا گفته زبان آقای حجتی را خواسته اند: برنامه بحث جامعه شناسی، از روی کتاب دکتر آریان پور. بسیار

خوب. دوستانه از هم جدا می شویم. و هر دو مشتاقیم که باز فرصتی برای گفتگو بدست بیاوریم. "ان شاء اله!"

حجتی می رود و من چند دقیقه ای تنها قدم می زنم. به آنچه به هم گفته ایم می اندیشم. می بینم، لحن پدر بزرگ و ریش سفید داشته ام. چیزهائی گفته ام که هر کس می داند و اعتبارش بیشتر به دهانی است که از آن بیرون می آید. آیا من چنین اعتباری دارم؟ نمی دانم. می ترسم در دل به ریشم خندیده باشند، یا- بازبدر- تصویری از من و موقعیتم برایشان روی نموده باشد که می دانم پشتوانه ای ندارد. با این همه، چرا گفته ام و چرا خواسته ام بگویم؟ هوس به متن رفتن؟ مستی نگاه هائی که به تو دوخته میشود؟- صادقانه میگویم: نه، زندان زندگی فشرده ای دارد، و اما زندان سیاسی سرشار از بار مغناطیسی است- اندیشه ها و روش های گوناگون متضاد درکنار هم جا دارند و مدام با هم درکشاکش و برخوردند. و تو، بی آنکه خواهی، کشیده می شوی، آنهم تویی که دردی داری و برای همان هم گذارت به اینجا افتاده است. اما تو با اینان یکی نیستی، چه میگویم؟ یکی هستی و نیستی. اینان جوان اند و نا آزموده- نسل گسیختگی و تنگنا و بینایی. اراده شان فرصت جوش خوردن با اراده ها نداشته است. پراکنده و تنها می جهند و به سر می افتند. اما تو قدم بر میداری- قدم کوچک عملی: آزادی، چه، آرزوی کمال ایمان خودت را- و مردم کشورت را- شایسته آن میدانی. و میدانی که، در این گذرگاه و سنتی همه نیروها و دگرگونی های جهانی که در ایران است، نیازی به هیچ له له و سرپرست و قیم خود فرموده نیست، هیچ کس و هیچ کس از ما- اگر هم تصور حسن نیتی برود- نمی تواند و نباید به جای تو بیندیشد به جای تو اراده کند. تومسئول خودت و سازنده خودت هستی، نه آنچه دروغ پرداز چاپلوسی در فلان مجله فرنگی نام "خودکامگی روشن بین برآن می نهد. پس، آزادی. بیش از هر چیز آزادی. و در این زمینه میان توده های مردم هیچ جدائی نیست. همه می توانند و باید یار هم باشند. از همین رو است که اندیشه و کردار یکایک هم زنجیرانم برایم اهمیت دارد. و از آن بیشتر، بینش درست شان درکار؛ دوست کیست و دشمن کیست، در کدام سنگرباید ایستاد، کی تن به نبرد داد و کجا عقب نشست، و این حرف پیش پا افتاده که باید صرفه جو بود؛ کمترین تلفات و بیشترین نتیجه. و من، اکنون که بی هیچ جرمی در زندانم، وظیفه خود میدانم که این نکات ساده را با هر کس و در هر فرصت بگویم، بسیج نیروها برای نخستین مرحله: آزادی! چه میتوان دانست؟ شاید نطفه یگانگی عمل در همین چار دیواری زندان بسته شود...

از جوانها یکی زیر بازوی مرا می گیرد و با چهره گشاده میگوید:

"خیلی خوب کاری کردید. از شما حرف بهتر میشوند."

درگوשמ این گفته زنگ خوشی ندارد. میپرسم:

"چه لازم که از کسی حرف بشنوند؟ گمان نکنم بچه باشند."

کمی دستپاچه میشود:

"نه، شاید خوب نتوانسته ام بگم، منظورم اینه که شما را بیشتر به حساب می آرند."

"بهره اندیشه و ایمان به حساب بیاد تا شخص. این طور نیست؟"

"بله، اما هر دوی اینها در شخصه که جلوه گرمیشه..."

"بگذریم، گفتید کار خوبی بود؟"

"بسیار خوب، این جوری میشه فاصله ها را از میان برد."

"نمیشه، نه. کاردرستی هم نیست."

یکه میخورد و با حیرت نگاهم میکند.

"یعنی باید گذاشت فاصله ها همان جور باشه؟"

"نه. همان جور نه. ولی آنجا که فاصله هست و این فاصله در جهت دشمنی نیست، یا دست کم امروز نیست، باید تحمل کرد که باشه. زمینه دوستی و همکاری هم، با هم به همین فاصله ها

باید چیده بشه. آخر، موضع های عقیدتی برای خودش اصالت داره، ضرورتی هست که فلان گروه این جور فکر و عمل میکنه و بهمان گروه جور دیگر، مگر نه؟"
"خوب، بله. این را که میشه دانست..."

"میشه دانست، ولی افسوس که بیشتر از یادمان میره. ما به این اسم که می خواهیم فاصله ها را از میان برداریم، تلاش می کنیم دیگران را درخودمان مستحیل بکنیم. ولی دیگران نان سرسفره نیستند که من تو دهنم بکنم و بگم فاصله را از میان برداشته ام. باید عملی تر به این چیزها نگاه کرد.

می بینم توجهش انگیزه شده است. میخواهد بیشتر بداند.
"عملی تر به چه؟ چه چیز؟"

"این چیز که باید همیشه چشم به هدف داشت، همه چیز و همه کس را به اعتبار آن سنجید و به کارگرفت. سالهاست که می بینیم تلاشهایی صورت می گیره، اما دسته ها و گروه ها و افراد انگار که پاشان بسته است، از جا کنده نمیشند. مردم هم تماشاگرند، باز خوبه که دشمن نیستند. خوب، ببینیم چرا این طوره؟ کجای کاره که می لنگه؟ من محیطی را که در آن هستیم فراموش نمی کنم، بله، ترس و بی اعتمادی هست، پراکندگی هست، خرابکاری هست، خامی و خود خواهی هست، گسیختگی با گذشته نزدیک هست، درست. ولی همه این ها را مدتها پیش میشد پشت سر گذاشت. آخر، تجربه تاریخ هست،- اینجا، آنجا، آنهم نه یک بار و دوبار. خوب، پس چرا ما هنوز گیرمقدمات هستیم؟ برای این که در عمل کج می ریم. پاره ای خرده کاریها، پاره ای امورتوئی، چنان به خودمان مشغول میکنه که خود هدف را کمش میکنیم. - تو کجا باید باشی، من کجام؟ کی تندتر میره، کی کندتر؟ کی باید "رهبر" باشه، یانه، من یا تو؟ این گروه یا آن گروه؟ پیرها اشتباه کرده اند و دیگر صلاحیت ندارند. پس کی صلاحیت داره؟ جوانها؟ آنها که نه تئوری سرشان میشه، نه عمل... و ده ها از این "مسائل" که می خواهیم از همان اول بعمل بدهیم، به این امید که کارمان در زمینه صاف شسته رفته ای رو قلتک بیفته، ولی محاله. تا زمانی که ما بر این چیزها به پرو پای هم بیچیده ایم، هم عمل لطمه دیده و هم هدف دور شده. من نمیگم این مسائل پاک بی معنی، نه. بوقت خودش، خیلی هم معنی پیدا میکنه. بسا هم گرهی میشه که باید بازش کرد یا با تبر بریدش. اما گفتم، به وقت خودش، سرفرصت. و این فرصت را خود حرکت، تجربه زنده حرکت، پیش میاره. فعلا باید ترتیبی داد که از جا کنده بشیم. نه به صورت دسته ها و گروه های پراکنده رقیب یا حتی دشمن یکدیگر، بلکه در یک **ائتلاف وسیع** روی یکی دو اصل ساده و همه گیر،- مثل آزادی، مبارزه با استعمار، و من گفتم ائتلاف، نه اتحاد که امروزه عملی نیست، و خود بخشی بدگمانی و ریمدگی میاره و پراکندگی را تثبیت میکنه."

چشم ها را برمی جهانند:
"چطور؟!"

"ساده است. ائتلاف موجودیت هرگروه را و شخصیت جداگانه اش را به رسمیت میشناسد و تنها یک زمینه مشترک عمل معین میکنه. در مراحل پیشرفته اش هم میتونه یک ستاد اجرایی داشته باشد که عمل را در همان زمینه مشترک رهبری کنه. البته، برپایه برابری، با شرکت همه. این جوری خیلی از خود پسندی ها و جاه طلبی ها ارضاء میشند و به خدمت یک هدف درمیآیند، که حد مشترک هدف هاست. اما اتحاد چیزدیگریه، زیر سر پوش اتحاد، باید دانست که ادغام هست و پذیرفتن نقش رهبری فلان سازمان. این کارآسان نیست. میشه گفت که دردناکه. چون خیلی از خود پسندی ها را باید فدا کرد. بیشتر هم از پائین تحمیل میشه، از طرف افراد ساده که جاه طلبی و خودپسندی خاصی نمیتونند داشته باشند. تازه، خود این هم یک دوره ممتد تجربه عمل لازم داره، با همه سرخوردگی هائی که جدائی و ناهماهنگی نیروها در افراد به بار می آره، و همچنین تلخکامی موقفیت های مساعدی که از این بابت به هدر رفته. پس، تا زمانی که همچو خواست ها و فشارهائی محسوس نشده، پی اتحاد رفتن،

بی معناست، شاید هم زیانبخش، حتی اتحاد گروهائی که مبانی اندیشه شان یکی هست و به اصطلاح از یک سرچشمه آب میخورند"

این گفتگو را میتوانیم امروزه همین جا پایان دهیم. میرویم و درسایه دیوار شرقی می نشینیم. سرتاسر این راسته پتو انداخته اند و هرکس یا هرچند کس به کاری سرگرم است. بیشتر کتاب و بحث یا تمرین زبان، یکی دوجا هم شطرنج. تماشا می کنم و بازکار به جائی میرسد که خودم را حریف بازی می بینم. امیدوارم که می بخشید. وقتی است که باید بگذرد...

ناهار مهمان آقایان ضرغام فر و هم اطاقی هاشان هستیم،- من و جوانی از کمون ما که در این ماه متصدی دوش زندان است- پیغام دعوت هم بوسیله همین جوان و رئیس کمون به من میرسد. باشد. اگر اشتباه نکنم، این نخستین برخورد من است با آقایان. آشنائی مان از پلو و خورش مرغ آغاز میشود؛ با شربت سکنجبین و طالبی و هندوانه که ناگزیر است، به لطف شما بد نیست. اما بذله گوئی و متلک های تودار و بودار این دو برادر که مانند باران فرو می بارد حواس را آسوده نمی گذارد. پیاپی کنایه است و شعر و عبارت های عربی و گاه نیز فرانسه و انگلیسی، خنده نهفته ای که بیشتر در نگاه می خزد تا در کنج لب. آیا بیغمی و بیکاری است، یا بهانه ای برای پرهیز از کنجکاوای های ملال آورد؟

بیشتر هدف این ظرافت ها، که گاه یاد آور نوازش سیخونک به پهلوی بارکش بی آزار است، مردی است لاغر و عینکی، پوزه باریک اما گشاده پیشانی، با موهای سیاه تابدار، لب ها فررفته و لب ها نازک، ریش کل کوسه دوسه ریزه، بینی کمی خموده و سیبک برجسته. میانه سال است و میانه بالا، گندمگون اما رنگ پریده. چشمان سیاهی دارد، با پلک های چین داده، که در پس عینک ریزی نماید، و برگوشه های کف گرفته دهانش همیشه خنده ای سرگردان مانده است. ریختش به یهودی می رود، ولی گفته می شود که از مردم لار است، پسریک حاجی بازرگان. دکتر صدایش میزنند. بله، روانپزشک از دانشگاه های انگلستان. گذشته از فروتنی و سادگی شاید ظاهری، مردی است برآستی بردبار که همه چیز را به خنده برگزار میکند،- خاموش مودبه، گاه با تاکید یک "بله، البته که کمتر نشوند، ولی طنین بم تودماغی اش شنونده را به انتظار سخنان ناگفته ای میگذارد که میباید سراپا نیش کنایه باشد.

دیگر از هم سفره های ما باز یک دکتر است، پنجاه و اند ساله، که گویا به جاسوسی گرفته اند و در این چند ساله خوب هم در زندان جا افتاده است. میثنوم که آشپز شایسته ای است. و سرانجام، در خان و خانواده کرد عراقی،- دانی و خواهرزاده- هردو محکوم به مرگ یا در تهدید چنین محکومیتی، درست نمیدانم. آن که جوانتر است، بیست و چهار ساله، هوشنگ نام دارد،- سفید تاب و تا اندازه ای فربه، با اندام ورزیده ای که خوش دارد به چشم بکشد. چه دیده ام که عصرها، پاها را کفش کتانی سفید بی لک، تنها با یک زیرشلواری چسبان به رنگ آسمانی، با خیزهای بلند دورحیاط می دود، و در جهش و پرتاب ماهیچه هایش زیبایی و نیروئی است که خود از آن خبر دارد، و بیرون از این چار دیواری چه بسا دل دختر که می تواند آب کند. دانی هم مردی است ورزیده، هنوز جوان، سی و پنج تا چهل با پیکر آفتاب سوخته و نگاه سیاه بی باک،- و بهتر که بگویم سفاک- فرو رفتگی پهن در پشتش دیده ام، زیر استخوان کتف راست، و به گمانم از یک تکه خمپاره پدید آمده است. نمیدانم قضای چند سال نماز به گردن دارد که روزها، همین که تک گرما شکست، در گوشه زمین والیبال- همین جا که اکنون سفره پهن است و درختان سایه ای دارند- لخت تا کمر، با یک شلوار پیژامه راه راه، به نمازی ایستد و تا سرشب ادامه میدهد. گوئی شتاب دارد که حسابش را با آن طرف واریز کند. خوب، کسی چه میداند؟ مرزشوخی و جدی این روزها چندان مشخص هم نیست...

ناهار پایان یافته است. این پا آن پا می کنم که با عرض تشکر زودتر بروم. بهانه می آورم،- رسمی و لفظ قلم:

آقایان، گمانم تمدد اعصابی می فرمایند. اینه که اجازه می خواهم دیگر مزاحم نباشم."

"به، اختیار دارید! جای آقای دکتر را نخورده، مگر همیشه رفت؟"

و آقای ضرغام فر- بزرگ یا کوچک، نمیدانم- با ظرافت و لبخند همیشگی اش به پلکان حیاط اشاره می کند. راست است. بیچاره دکتر صدیق، با آن پیکرنحیف و چشم کم سوی عینکی، یک سینی گرد با چند استکان و قوری چای به یک دست، کتری آب جوش هم به دست دیگر، به صد احتیاط از پله ها به زیر می آمد"

چای می خوریم. استکان من، تا به خود می جنم، دوباره پرمی شود. چاره چیست؟ می خورم. جوان هم کمون من زرنگ تر از من است. می رود، خانزاده های کرد و آقایان دکترها نیز می روند. تازه، منم و میزبانان گرامی ام، آقایان ضرغام فر. دوبرادر، یکی بلند و دیگری میانه بالا، هردو آن سوی پنجاه، اما هنوز چابک و بانشاط، خوش گو، پرگو، با تکلفی در ادب ایرانی که می دانیم از دروغ معتاد و ریشخند رایگان چاشنی دلپذیری دارد. سه نفری نشسته ایم و گوئم از یکی به دیگری می رود. هر دو یک چیزی گویند، یکی تند و تیز، حق به جانب، یگروند، اما دیگری آرام و گاهگیر، بیشتر هم درتایید گفته های برادر. داستان زمینی است که بالای سد کرج دارند و شصت میلیون می ارزند،- ریال یا تومان، نمیدانم. من نپرسیده ام و آقایان هم نگفته اند.- و این زمین که به خون دل آباد کرده اند و سراسرش باغ میوه است، طمع هائی را برانگیخته. دبیرکل فلان حزب، یا دستیاری فلان وزیر، برای خریداریش پیش آمده، خیلی هم دوستانه: رفع دردسراین بد مصب های اصلاحات ارضی...

"فکرش را بکنید. ششصد هزار تومان، زمینی که شصت میلیون قیمت داره!..."

برادر کوچکتر- به سال، نه به قد- که درمقام هم گویا بالاتر است، بله، چیزی در طراز مدیر کل، چنین میگوید و آن دیگری سر می جنباند و پرده مهی نگاه سبزش را می پوشاند.

"همه اش مکانیزه، درست برجاده، آبش دم دست، با تلمبه از رودخانه..."

می فهمم. میان دبیرکل و مدیرکل، گرفت و گیر به کمتر از این ها نمی ارزند. اما من در این میان چه کاره ام؟

"آقا، وقتی دیدند نمی ماسه، مشمول اصلاحات ارضی شدند، چیزی که با صد من سریش چشبندگی نداره: یک دانه رعیت که حق ریشه داشته باشه توش نیست. همه اش کار مزدوری..."

ادب به جا می آورم و دانسته می پرسم:

"این جور زمین ها را قانون مستثنی کرده، نه؟"

"ده، حرف همینه دیگر، قربان! سرتا پای کارشان خلاف قانونه، میاند سبیل چند تا از کارگرهای خودم را چرب میکنند، میاندازند شان جلو، به بهانه اصلاحات ارضی زمین را متصرف میشند. حالا من تو شهرم، به ام خبر میدهند، شاخ در میارم! اهه! به همین سادگی؟! چشم های دریده از حسرتش را به من میدوزد و با دست بر پشت دست دیگرش میگوید.- ولی من که نمرده ام! شاهرگم را بزنند، اندازه یک خردل از حق خودم نمی گذارم. به! این قدرها هم نباید مملکت هرکی هرکی باشه. می اقم تودعوا- دیگر تا هر جا و هر مقام که فکرش را بکنید من رفته ام. رفته ام حکم ازدادگستری گرفته ام،- خیلی هم آسان، چون قضیه از روز روشن تره، بعدش هم خودم ژاندارم برداشته ام برده ام سرزمین، که حکم را برام اجرا کنند. خوب، میگوید چی؟ هیچ. میزنند ژاندارم را بیرون می کنند. هه، چشم دولت حزبی روشن! میگم، پس این تفنگ چیه تودستتان؟ دسته بیل هم که بود، بازمی بایست کاری ازش بر بیاد. می بینم نه، آنها هم برای خودشان حسابهای دارند. بهانه می آورند که از تهران باید کسب تکلیف کنند. بگذریم. دوباره میرم دادگستری. می بینم انگار چیزی در گوش شان خوانده اند. حرف از مصالحه، این چیزها می زنند. بابا، مگر مسخره است؟ مصالحه کدامه؟ اینجا قانون هست. یا حق را به من میده، یا که میزنه تو سرم زمین را ازم میگیره. شق دیگری که نداره. با کی من مصالحه بکنم؟ طرف من کیه؟ این دفعه میرم سازمان بازرسی. پرونده ام را دو باره به شرف عرض میرسانند و هردو بار امر می فرمایند: احقاق حق بشود. ولی، تو این

ایران عزیز خودمان، دیگر سنت شده: شیخ قلی خان نمی بخشه که نمی بخشه. بله. جناب آقا هوای دبیرکل حزبش را داره. کارکه به تنگنا میکشه، رو راست مینویسه که حکم دادگستری موقوف الاجرا بمانه. می بینه، چه دسته گلی آقا به آب داده؟ من که خودم توش مانده ام، این کارش آیا از جرات فراوانشه یا از چیزدیگر. به حال، همین را من بر اش اعلام جرم کرده ام و همه جا پته اش را رو آب انداختم. واسطه و پیغام هم هیچ سرم نشده، دنبال قضیه را تا به امروزش که اینجا هستم گرفته ام. یک یک موارد جرم آقایان را سند دارم. به حساب همه شان میرسم. خواهیم دید. همیشه که سواریابوی دولت نیستند..."

گرمای بعد از ظهر مرداد، سوزش ملک از دست رفته... می بینم، چشمان بلوطی تیره اش تا به تا شده، صورت کشیده و بینی درازش مایه تندی از تنفسش گرفته است. دو سه ثانیه خاموش می ماند. من هم چیزی نمی گیم. پاک بی تقصیرم. درحیاط جزما کسی نیست. برادر بزرگتر چشمان سبزخون دویده اش را به زحمت بازنگهمیدارد. تابش آفتاب بر پهنه سمندی زمین و الیبال دست و رویم را با زبان آتش می لیسد. سایه روشن پای درختان در هوای داغ حل می شود. بیش از این نمی توان نشست. درکشاکش آوردن عذری برای رفتنم که میشنوم: "البته می بخشید" سرتان را من امروز درد آورده ام. ولی برای اینکه که شما نویسنده اید. این چیزها دانستنش براتان بد نیست. دیدی که یک روز بدرد خورد."

"لطف میفرمائید. ممنونم."

سایه انبوه و بوناک اطاق. خرخر باد بزن سققی. دوستان زندانی تنگ هم دراز کشیده اند. پای تخت آقای حجتی، باریکه جایی می بینم و به احتیاط از روی خفتگان میگذرم. جوانکی به پهلو می غلند و جا را باز تنگ ترمیکنند. هرچه هست، باشد. می ارزد. خوابی کوتاه و بجا، کمتر از نیم ساعت. و اکنون، تا بیداری و جای عصرانه، من و نعره های خاموش پیری که میگوید:

جان من کوره است و با آتش خوش است
کوره را این بس که خانه آتش است

کاش، در کوره تافته این اطاق زندان، این سخن میتوانست از زبان من هم باشد...
... استکان چای را تازه از دست نهاده ام که از راهرو مرا می خوانند. برای ملاقات. میروم. همان یک ربع، ولی پرو پیمانیه. زخم هست و بچه هایم، برادرم. سیاوش و خانمش، و نیز جعفر که اندکی دیرتر چند قدم با شتاب به درون می آید، و بی آنکه به میله ها نزدیک شود، سر و دستی تکان میدهد و میروود. دیداری ناجور و سربه هوا. چرا آمد و چرا رفت؟ اما، پس از نیم ساعت، می فهمم که به ملاقات رضا معتمدی آمده است، و تا رسیدن نوبت، فرصتی جسته و یک نظر مرا دیده است.

تنها با چند کلمه احوالپرسی متعارف، نیمی از وقت میگذرد. زخم، سر پشت میله ها خم کرده، نگاهم میکند. لبخند خویشتن دارش فرییم نمیده. منقلب است. دلداریش میدهم: "هیچ به دلت بد نیار. بی شوخی، بهتر از این دیگر نمیشه."
دیرباور، با طنزی مهربان میگوید:

"میدانم، بهشته، اینجا. و با یک جور سرزنش می افزاید: "خودت همین را میخواستی."
"میخوامم یا نه، کلی باید سپاسگزار آقایان باشم. تنوع بسیار خوبی در زندگیم پیش آورده اند."
"چه کاری کنید؟ حوصله تان سر نمیره؟"

"برای چه سربره؟ هزار جور سرگرمی هست، می خوانیم، بحث می کنیم، شطرنج می زنیم. آدمهای تازه، حرفهای تازه..."

"پس باید خوش بگذره..."

"اوه! بسیار!"

آیا درستایش زندگی زندانم پرروررفته ام؟ نگاه سراسیمه اش روی من می لغزد. افسرده سر به زیرمی آورد. گفته ام را چگونه تعبیرکرده است؟ چه می اندیشد؟ میگویم: "تنها نگرانی ام برای شماست. اگر میشد هر دو جا باشم... خوب، دردسری که نداشته اید؟ کتاب و کاغذام را که نیامده اند بگردند؟"

"نه".
"راستی، همین جمعه که گذشت، کسی آمد پیغامی از من به تان بده؟" - پاسبان وسط میله ها ایستاده است و من نمی خواهم از نامه و از کسی که می بایست آن را بیاورد به صراحت چیزی بگویم. - "میدانی، نزدیک های ظهیریا کمی از ظهر گذشته..."

"نه. هیچکس".
هوم... پس خوشخدمتی های آن مرد همه اش برای "تلکه" بود؟! گمان نکنم، نه. پنج تومن یا ده تومن حتی در زندان چیزی نیست. بیشتر می بایست زمینه چینی بوده باشد که برگه ای بدست بیارند. چه برگه ای؟ خوشباورها!...
بگذریم. میپرسم:

"پس از کجا فهمیدید من اینجا هستم؟"
"شنبه، خانم سیاوش آمد موقت، سرافقت را گرفت.
لبخندی شرمناک در چشمان سبزمهری خانم می دود. گونه های پهن سفیدش گل می اندازد.
می گوید:

"من باز هم یک بار رفته بودم. گفته بودند همچون کسی را اینجا نداریم. ولی این دفعه دیگر..."
"زنده باشید! ممنون!"
سیاوش میپرسد:

"بچه ها میخواستند چیزی بنویسند. چگونه؟ صلاح میدانید؟"
و منظورش اعتراض به بازداشت من است. چه بگویم؟ با شیوه ای که آقایان در سرکوب آزادی قلم در پیش گرفته اند، نه تنها گرهی از کار من باز نخواهد شد، چه بسا که دشواری بردشواری خواهد افزود. ولی صلاح شخص من مطرح نیست. دوستان راهی و وظیفه ای در پیش دارند. - در همان راه وظیفه بروند. پرونده من سبکتر یا سنگینتر، اهمیتی ندارد. بسته به تصمیم خود نویسندگان است و آمادگی شان برای پذیرفتن عواقب کار.
سیاوش گفته ام را تأیید میکند و با اینهمه می افزاید:

"ترس داشتیم که این میانه شما
"گمان نمیکنم. تازه، مانعی هم نداره، شما کار خودتان را بکنید.
از بازپرسی دیروزم چند کلمه ای با برادرم میگویم:
"بد نیست سری بزنی، ببینی نتیجه اش چیه، که من تکلیفم را اینجا بدانم."
"کیه، باز پرس؟"

سوت پاسبان نامی را که بر زبان می آورم دوشقه میکند. یک بار دیگر میگویم، و خوب:
"خدا نگهدار!"

دیدار امروز با خشنودی بیشتری همراه بوده است. همه را دیده ام و دلواپسی ندارم. چیز هایی هم که برایم آورده اند کم و بیش سروصورتی به زندگی زندانم می دهد. امشب خواهم توانست پستی خودم را زیر سر بگذارم و با پتو و ملافه خانگی به خواب بروم. گرچه معتمدی تشک ابری را که تازه برایش آورده اند به اصرار زیر من می اندازد و شرمندام میکند. اگر بدانم که ماندگار هستم، یکی از همین تشک های سبک را میگویم برایم بخرند.

پس از شام، یک خبر روزنامه بحثی را در اطاق برمی انگیزد. معتمدیان از ک سو و چند تن از جوانان از سوی دیگر. دیدنی است، با چه شوری اینان به شوری امروزه می تازند. و آن کامل مرد زندان کشیده وظیفه خود می شمارد که در برابرشان بایستد. در آغاز، گفتارش طنز و

تمثیل را به هم می آمیزد. ابروهای بورش را بالا زده چشمان ریزتراخمی اش را برمی جهانند و با لحن آذربایجانی خودمانی میگوید:

"میدانید، یک وقتی ما درخیابان مختاری نزدیک راه آهن خانه داشتیم. صد صد و بیست متر، با یک وجب حیاط آجرفرش. ازدار و درخت هم تنها یک توت گنده گوشه حیاط بود که شاخه هاش میزد به سرمن. هر سال بهار، همین که توت ها تازه می خواست سفید بشه، بچه های کوچه با سنگ و چوب می افتادند جانش خوب دیگر، دلشان میوه شیرین می خواست. ما خودمان شاید یک دانه توت نمی خوردیم، اما هر روز یک کپه چوب و سنگ و شیشه شکسته می بایست از توی حیاط مان جمع بکنیم. من میگم، حالا شوروی هم کارش شده مثل درخت توت خانه مان، هرکی گذرش به اش می افته، انگار نذر داره یک سنگ به اش بزنه."

خنده ریزی چهره سرخ و سفیدش را مچاله می کند. می پرسد:
"ها، این طور نیست؟"

از جوانها کسی نمی خندد. یکی از ایشان که چشمان سبز و روشن و بینی عقابی دارد، با گونه های سرخ زرد و لب زبرین کلفت و کمی آویخته، به خونسردی میگوید:
"مثال تان مناسب نداره."

معمدیان که ته مانده خنده در گوشه های لبان قیطانی اش ماسیده است، سرگنده اش را یک باره تکان میدهد و می پرسد:
"بفرمائید چه طور؟"

"ببینید، ما همه چی را با انقلاب می سنجیم، توت خانه مان، خوب، ربطی به آن نداره، بود و نبودش، معذرت می خوام، برای همه یکسانه. اما شوروی نه. شوروی امروز سر راه انقلاب و ایستاده."

"نمیدانم این کدام انقلابه، کجاست که ما بی خبرمانده ایم."
"بهتان برنخوره، واقعیت همینه که شما بی خبرمانده اید. یعنی نخواستید اید با خبر بشید. ذهن تان شوروی امروزه را با تصویر درخشانی که از اکتبر و لنین بر اش مانده خود به خود تطبیق میده. معصومانه گولتا میزنه."
"نه" جواب مرا ندادید. می پرسم کدام انقلاب بوده یا هست که شوروی خواسته سر راهش بایسته؟"

یکباره همه گره خوردگی های کلاف سیاست جهان، همه جنبش ها و گیرودارهای چهار گوشه زمین روی دایره ریخته میشود: ویتنام، فلسطین، امریکای جنوبی، مصر و اسرائیل، چکسلواکی، کوبا...

معمدیان سینه سپر کرده و بالاتنه راست، به دو زانو نشسته است. با آن پاهای علیش! می باید سخت به هیجان آمده باشد. میگوید:

"صبر کنید، یکی یکی، از کدام می خواهید شروع کنم؟ میل شماست."
و بار دیگر سخن از سازش جهانی شوروی می رود با امریکا،- سازش دو "ابرقدرت" که دست و بال هر کدامشان را در قلمرو نفوذشان بازمی گذارد: "تو کاری با ویتنام نداشته باش، من هم در چکسلواکی کوتاه خواهم آمد." و در این میان توده های مردم اند که با خون خودشان و دوام زنجیرهای بندگی و بدبختی شان بهای سازش این دو غول را می پردازند.
پیرمرد سپر نمی اندازد:

"این حرفها و این دلسوزیها برام آشناست. آخر، من هم کیهان و اطلاعات می خوانم، رادیو گوش میکنم. چاره نداریم، نه؟ چیز دیگری که نیست. تمامش خبرهای آسوشیندپرس و رویتر ترجمه مقاله های تایم و نیوزویک یا چه میدانم اکسپرس و گاردین، که همه میدانیم سرشان به کدام آخور بسته است،- آخور سرمایه، چیزی که هست، من پیش خودم این جور میگم: "دشمن اگر همچو حرفی میزنه، پس نفعی داره. نفع دشمن هم چیه؟ ضررو آزار دوست. مبادا گول بخوری، پسر! خوب بپرس ببین ته توی کار چیه که یارو به این لباس در آورده."

"چه حرفیه! واقعیت که دیگر دوست و دشمن سرش همیشه، برای همه یکسانه".
"ده نیست، عزیزم! تعبیری که از واقعیت میشه یکسان نیست. من حرفم اینجاست".
"چه کار به تعبیرش داریم؟ شوروی به چکسلواکی حمله کرد. آیا این واقعیت هست؟ منکرش که همیشه شد. خوب، چرا؟ به چه معنی؟"

"شما، جانم، توجه نمی کنید. همین که میگید "چرا؟ به چه معنی؟" دارید بی تعبیر میروید. آن هم تعبیری که از پیش یک طرف را محکوم میکنه. اینجوراست که ندانسته کنار دشمن جا می گیرید."

"پس آنهمه احزاب کمونیست که آمدند و این کار را محکوم کردند"...
"آن همه نه... ای، سه چهارتائی تائیدش نکردند. اما این مطلب دیگربه. آنها می دانید، یک تئوری مشترک دارند، حالا سرنتیجه گیریش، سرپیاده کردنش در همان مورد مشخص، میانشان اختلافی باشه، معنیش این نیست که رفته اند با دشمن در یک موضع ایستاده اند."
جوان کلمه را از دهن معتمدیان می قاید:

"درست همینه، شوروی امروزه در موضع دشمنی خلق ها ایستاده".
پیرمرد لبخند تلخی میزند. آرام، اما با سرو روی گُر گرفته می گوید:
"دیگر دارید شوخی می فرمائید... پس، هم اسرائیل که زمین های اعراب را می گیره و دو میلیون عرب را میزنه آواره میکنه دشمنه، هم شوروی که وامی ایسته و آن قطعنامه را از شورای امنیت میگذرانه، و گذشته از پشتیبانی کامل سیاسی، چند میلیارد دلار کمک نظامی و فنی و اقتصادی به اشان میده!..."

"همه این ها برای گسترش نفوذ خودش در مدیترانه است."
"گیریم این طور باشه، عیبش کجاست؟ همین نفوذ شورویه که نمیگذاره جنبش های ملی اعراب سرکوب بشه، مگرده دوازده سال پیش نبود، زمان ایزنهاور، که آمریکا نیرو در لبنان پیاده کرد؟"

جوان لجوجانه همان یک نغمه را سرمی دهد:
"شوروی دیگر آن نیروی انقلابی در صحنه بین المللی نیست. دوران جنگ داخلی اسپانیا مرده و فراموش شده. حالا شوروی با دولت ها کنار میآد و میگذارد شان بی دغدغه نیروهای مترقی را سرکوب بکنند. مثالش همین ایران خودمان..."
گفتگو به جای باریکی کشیده است. کنجکاوم بینم چه دیدی هر کدام درباره این مسئله دارند. اما ناگهان خبر از آمدن افسر نگهبان میدهند. رشته سخن بریده می شود. از هم فاصله می گیریم. یکی می گوید:

"باز کار این هوشنگه، از جلو اطاق که رد میشد، دیدم سر می کشید."
دیگری تهدید میکند:

"این دفعه باید دماغش را خوب به خاک مالید."

افسری آمد و یک چند در آستانه در به تماشا می ایستد. خیری نیست. یکی روزنامه و دیگری کتاب می خواند. آن یکی دراز کشیده است و چند نفری هم پای شطرنج جمع شده اند. آهسته می رود، و تا به اطاق های دیگر سر بزند، وقت می گذرد. دنباله بحث دیگر گرفته نمی شود. وقت بسیار است.